

قلب کوکی



نویسنده: پیتر بانزل

تصویرگر: بکا استاتلندر

مترجم: محمدرضا شکاری

سرشناسه: بانزل، پیتر / Bunzl, Peter
عنوان و نام پدیدآور: قلب کوکی / نویسنده پیتر بانزل؛ مترجم محمدرضا شکاری؛ ناظر ترجمه فرشاد رضایی؛ ویراستار بنفشه محمودی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۷۶ ص.
فروست: مجموعه کتاب‌های دوک
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Cogheart
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱م. / Young adult fiction, English-- 21st century
شابک جلد: ۵-۳۶۷-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸
شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷، مترجم / رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰، ناظر ترجمه
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۸۴۰۲۸

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

قلب کوکی

نویسنده: پیتر بانزل

تصویرگر: بکا استاتلندر

مترجم: محمدرضا شکاری

ناظر ترجمه: فرشاد رضایی

ویراستار: بنفشه محمودی

صفحه‌آرا: محبوبه رنجبر

طراح جلد نسخه فارسی: آذر سعیدی‌منش

شابک جلد: ۵-۳۶۷-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول- ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

قیمت: ۲۲۰,۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

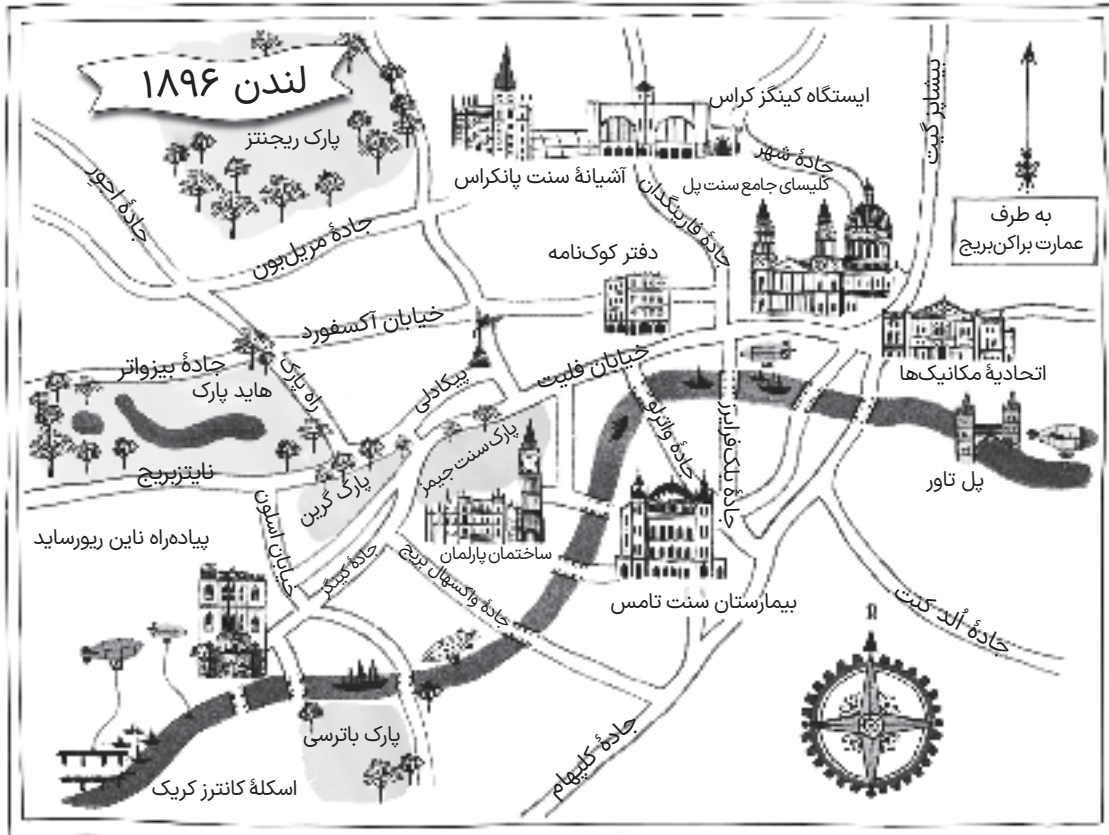
این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
DookBook

برای مایکل، با عشق

به یاد پدر بزرگ‌هایم
م.ش







مالکین پنجه‌هایش را به پنجرهٔ عرشهٔ پرواز چسباند و بیرون را نگاه کرد. کشتی هوایی نقره‌ای هنوز از پشت سرشان می‌آمد و به آن‌ها نزدیک می‌شد. حرکت تندوتیز بدنه و قِرقرِرِ ملخ‌هایش که هوا را می‌شکافت، به دل مکانیکی مالکین ترس انداخت. روباه رویش را برگرداند و به اربابش نگاه کرد. دراگون‌فلای، کشتی جان، سریع بود اما هیچ نوع انبار مهماتی نداشت. در عوض کشتی هوایی نقره‌ای پر از سلاح بود. میخ‌های فلزی تیزی از بدنه‌اش بیرون زده بود و آن را شبیه نوعی جوجه‌تیغی نظامی کرده بود. همان لحظه کشتی سرعت گرفت، سکان دراگون‌فلای تکان خورد و جان آن را صد و هشتاد درجه چرخاند تا تعقیب‌کننده‌هایش را دور بزند. کشتی هوایی نقره‌ای کنار رفت، اما در عرض چند ثانیه دور زد تا دنبال آن‌ها برود. یک بار دیگر نزدیک شده بود و ملخ‌هایش ابرها را تکه‌تکه می‌کرد و سایه‌های تیره‌ای روی انتهای کشتی می‌انداخت. وقتی هر دو به نقطهٔ خالی از ابری در آسمان رسیدند، کشتی هوایی نقره‌ای شلیک کرد. نیزه‌ای آسمان را شکافت و به بدنهٔ دراگون‌فلای خورد و نوکش کنارهٔ سمت چپ کشتی را سوراخ کرد.

تقاً! نیزه دیگری به انتهای کشتی خورد.

مالکین وحشت‌زده زوزه‌ای کشید و بوی گاز سوخته عرشه پرواز را پر کرد. عقربه‌های ردیف پنل‌های ابزار به نشانه خطر تا روی درجات قرمز رفتند. خش‌خش سیم‌های فولادی، بلندتر از ناله موتورهایی که خاموش می‌شدند، به گوش می‌رسید. کشتی هوایی نقره‌ای کم‌کم داشت متوقفشان می‌کرد.

جان سکان دراگون‌فلای را قفل کرد و کشتی را گذاشت روی حالت خودکار. در کابین را باز کرد و همان‌طور که مالکین پیش پایش بود، زود به موتورخانه رفت. پیستون‌ها با نهایت قدرت بالا و پایین می‌شدند و میل‌لنگ‌ها می‌چرخیدند. کابین می‌لرزید و تکان می‌خورد. محفظه فلزی تخم‌مرغ‌شکلی وسط اتاق بین لوله‌ها بود. جان در محفظه را باز کرد و گفت: «تو برو، مالکین. دوتایی توش جا نمی‌شیم.» روباه با مخالفت ناله‌ای سر داد. «نه. تو باید بری، جان. آدم‌ها برتر از ماشین‌ها هستن. قانون این رو می‌گه.»

جان سر تکان داد. «من نمی‌تونم کشتی‌م رو ول کنم؛ باید تلاش کنم سالم برسونمش به زمین... تازه، تو انگشت شست نداری!» بعد خنده کمرمقی سر داد و پاکت پاره‌پوره‌ای از جیبش درآورد. خم شد و پاکت را چپاند توی کیسه‌ای چرمی که دور گردن مالکین بود. «این واسه دخترم لیلیه^۱. حواست باشه بدی بهش.»

جان لبخند زد. «چند تا راز. بهش بگو خوب ازشون مراقبت کنه. هیچ‌وقت نباید درباره‌شون با کسی حرف بزنه. یادت می‌مونه دیگه؟»

«فکر کنم یادم بمونه.» مالکین کیسه را تکان داد و با دماغش بو کشید. جان گفت: «خوبه. برو به براکن بریج، دخترم اونجاست. اگه بتونم جون سالم به در ببرم، می‌آم پیشش.»

«حرف دیگه‌ای نداری؟»

«بهش بگو دوستش دارم.» جان برای آخرین بار گوش‌های حیوان مکانیکی را ناز کرد.

«از اینجا اقلأً به روز راهه. کوکت کافیه؟»

مالکین به تأیید سر تکان داد.

«ولی کلید کوکت رو ببر.» جان کلید کدري را که از یک زنجیر آویزان بود، از جیبش درآورد و کنار کیسه دور گردن روباه انداخت. «البته اگه من نباشم خدا می‌دونه کی می‌خواد کوکت کنه.»

«ممنونم، جان.» مالکین وارد محفظه فرار شد و روی صندلی‌اش نشست. «به چرخ‌دنده‌ها قسم، امیدوارم دوباره ببینمت.»

«من هم همین‌طور، رفیق.» جان در را بست. دریچه‌های کشویی محفظه با صدای تلق‌تلقی باز شد، محفظه تکانی خورد و رها شد.

وقتی جان از میان دریچه باز خیره شد به محفظه‌ای که در آسمان کوچک می‌شد، تصویر دخترش لیلی از ذهنش گذشت. کاش می‌توانست برای آخرین بار او را ببیند و حقیقت را درباره گذشته به او بگوید. مدت‌ها پیش باید این کار را می‌کرد، اما شهامتش را نداشت. حالا مالکین باید به اوضاع رسیدگی می‌کرد. همه چیز را توی نامه نوشته بود.

نیزه دیگری به بدنه دراگون‌فلای خورد، تیغه‌های دندانه‌دار در کناره فولادی‌اش فرو رفتند و سینه حلبی کشتی را سوراخ کردند. سوراخ‌ها با صدای گوش‌خراشی به یک درگاه تبدیل شدند و دو شخص از میان تاریکی جلو آمدند. چشم‌های نقره‌ای‌شان زیر نور برق می‌زد. شخصی که لاغرتر بود، یک عصای دسته‌جمجمه‌ای را بالا برد، جان درد شدیدی حس کرد و بعد همه چیز سیاه شد...